

سیروس، "عشق عرض شد"!

ناصر پاکدامن

با او که می نشستی، ژرفای نگاهی دیگر بر هستی را می دیدی. پس می شد دیگر دید و دیگر شد. باید دیگر دید و دیگر شد. دیگر می دیدی و دیگر می شدی! حضور و مصاحبتش پراثر و با ثمر بود.



سیروس از سلاله خاکیان بود. افتادگی راستان را داشت. خنده بود و بیداری و آزادگی. و نگاه نافذی که تا دورها می رفت و به ژرفاها می رسید.

با او که می نشستی، ژرفای نگاهی دیگر بر هستی را می دیدی. پس می شد دیگر دید و دیگر شد. باید دیگر دید و دیگر شد. دیگر می دیدی و دیگر می شدی! حضور و مصاحبتش پراثر و با ثمر بود.

سیروس ساده و سادگی بود. وقتی که می آمد و می نشست و می گفت و می شنید، افتادگی بود و سکون. این آرامش و سکون ظاهر، پرده ای بود بر آن درد و هیاهوی درون. و در آن سو یکسره شور و آتش بود که بیدارها نباید باشد، که دست نیاز نباید باشد، که آن زور و این رنگ و نیرنگ نباید باشد. سیروس بیطرف و بینظر از زمانه ما نگذشت.

در همه احوال آزادی را می ستود و می جست و در همه زمان، فقر و نابرابری را خوار می داشت. با درد مردمان زیست.

نگاه نافذ و پرطنز او بر بود و نبود، از چهره پیچیده در تلخی و تزویر و تصنع آداب و رسوم و عادات پرده بر می گرفت. این چنین بود که با او، همه پذیرفته‌ها هیبت تعبدآور خود را از دست می داد، تهی، شکسته و پوچ می شد، تقدسها به کناری می رفت و آزادگی جلای دیگری می یافت.

سیروس از نسل استقلال و آزادی بود؛ نوجوانان و جوانانی که در آن

حول و حوشهای سال سی، دستیابی به چنین آرمانهایی را در دسترس می دیدند و امید به آزادی و استقلال را چشیدند. از آن پس نیز نه آن

سیروس از نسل استقلال و آزادی بود؛ نوجوانان و جوانانی که در آن

سیروس از نسل استقلال و آزادی بود؛ نوجوانان و جوانانی که در آن

کودتا و نه سرکوب فرداهای آن نتوانست میان ایشان و آن آرمانهای آزادیخواهانه و استقلال طلبانه جدائی اندازد. خاستگاه سیروس و نسل او آن سالها و آن آرمانهاست. ترانه "پرستو" سرود آن روزهای اوست که بر زبانها می رفت و بر ذهنها می نشست: ترانه ای که منوچهر به یاد و در رثای برادرش میخواند: سرگرد سخائی که در آن روز که در حقیقت به گفت: دوستم آزر "شب بد، شب دد، شب اهرمن" بود، در کرمان، کشت: اوباش قیامی شد تا تن بیجانش همچون طلوع آن سالهای سیاه، بر کوی و خیابان شهر کشانده شود: "پرستویی شد و پرپرزنون رفت / به صحراهای بی نام و نشون رفت / حریفان پیش من با طعنه میگو / ستاره شد، به طاق آسمون رفت". یکی از نخستین ترانه های فارسی که با الهام و به تبع از وزن و کلام ترانه های ادبیات توده سروده شدند و بدینگونه بود که تجربه ها و راههای نو و دیگری را در ترانه سرایی معاصر ایران می آفریدند. سیروس از بنیانگذاران و نخستینان جبهه دموکراتیک ملی ایران بود (اسفند ۱۳۵۷) و تا جبهه فعال بود، او هم بود. سیروس از مهر به ایران و ایراندوستی دلی آکنده داشت و هیچ زمان از تکیه بر آزادی و آزادیها باز نایستاد. جزم اندیشی و تعصب و خودسری و خودکامگی را بر نمی تافت. تحمل و تسامح و شکیبائی و گوناگونی و چندگانگی را ارج می گذاشت. دلبستگی پایدار به یک چنین آرمانها بود که او را در خونینترین سالهای ایران زمان ما (۱۳۶۰) به زندان کوردلان روانه کرد تا در چرخ آونگ وهن و درشتی و ضرب و زجر و شکنجه و تعزیرجسم و جان، اگر نه نابود که خرد شود و تا همواره و همیشه، ازهم گسیخته و درهم شکسته بماند. هفته ها و ماههایی در آن سوی مرز هستی و نیستی که سالهای بالندگی و آفرینندگی سیروس را در سایه شوم و سنگین خود فرو می کشاند. همین سالها بود که به سالهای غربتی ناخواسته انجامید. تولدی دیگر با جسم و جانی به شکنندگی سلامت "اوین دیدگان" در برهوت زندگی روشنفکر در مهاجرت، در غربت و یا در تبعید.

ازین پس سیروس بیشتر می نوشت. تسلط پر وسواس او بر زبانهای آلمانی و فارسی، ترجمه او ازین رمان اشتفان تسوایگ (وجدان بیدار: تسامح یا تعصب، تهران، فرزان، ۱۳۷۶) و آن کتاب (روشن نگری چیست؟ نظریه ها و تعریفها، تهران، آگاه، ۱۳۸۶) در بحث از آن متن معروف ایمانوئل کانت را به رتب نمونه های خواندنی و ماندنی از برگردان متون کلاسیک فرهنگ جهانی به زبان فارسی رسانده است. دو کتاب با دو پیام جاودانه: این دومین با پیامی کوتاه و قطعی: "به اندیشیدن خطر کن!" و در آن نخستین، این سخن سباستین کاستلو خطاب

به کالون مصلح دینی "آدمکشی هرگز، دفاع کردن از مکتبی نیست، آدم کشتن است و بس!" که این داوری نویسنده را به همراه می‌آورد "چه رساست این سخن، در راستی و روشنی، نامیراست این سخن و انسانی ترین کلامهاست این سخن".

سیروس همزمان ما بود. زمانه را به دور از هر توهم و تخیلی می دید. به اسارت و خدمت فسون و فسانه‌ها در نیامد. در فاصله با قدرتهای حاکم زیست و رسمیتها را به پیشیزی نگرفت.

سیروس همزبان ما بود. کلام و بیان خود را داشت. کلام و بیانی مرصع به رسایی و گویایی تکیه کلامها و اصطلاحات و استعارات و ترکیبات خود ساخته و پرداخته.

سیروس با دقت و ظرافت می نوشت و بیهوده نویس نبود. در جست و جوی روشن کردن نکته ای، با وسواس و حوصله هم منابع را می دید و همه چیز را می سنجید و پیش از آنکه به اطمینانی دست یابد قلم به کاغذ نمی برد. "سفرنامه مهندس عبدالله" حاصل یک چنین کوششها است. عبدالله مهندس، از فارغ التحصیلان دارالفنون را در ۱۹ مارس ۱۹۰۰ به مأموریت روانه آذربایجان می کنند تا بررسی کند که آیا موکب ملوکانه در سفر فرنگ عنقریبی خود می تواند طریق تبریز را بگزیند یا نه؟ سیروس متن سفرنامه عبدالله مهندس را برای طبع و نشر آماده می کرد. اگر از اهتمامیون جنت مکان بود به طرفه العینی سفرنامه به مرحله طبع و چه بسا نشر رسیده بود. اما سیروس آرام نداشت و از همه می پرسید تا شاید یادی و نشانی ازین فارغ التحصیل دارالفنون به دست آورد. چه ماهها گذشت و چه پرسشها کرد و بی پاسخها تحمل کرد و پاسخهای بی پایه شنید تا بالاخره بر وسواس و دقت خود به چاپ کتاب رضایت داد.

سیروس الگو نداشت. الگو بود. در امید بهتری و بهتریها زیست. در امید آزادیها و برابریها.

سیروس پیام‌آور امیدها بود و آن ترانه اش، از دیروز تا فرداهای نزدیک و دور، با صدای ویگن همچنان گل نساء را نوید می دهد از آمدن "بارون"، "تر" شدن "زمینا" و از رفتن "زمس"ون"، زمس"ونی که "پشتش بهاره، پشتش بهاره"!

سیروس "وجدان بیدار" بود. از وجدانهای بیدار زمانه خود بود. با هشیاری زیست. دیگر بود و دیگر زیست و دیگر ماند. "مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد"

این سخنان را با یاد آنها که نیستند و هستند به پایان می برم. با پیام آن وجود عزیز، هوشنگ، "وجود حاضر غائب" که در سفری دور

دست است و اگر بود با ما و پیش از ما و بیش از ما، در اندوه بود و همدرد بود و سوگوار. اگر هوشنگ بود هشدار می داد که آن هویت خودمان را که هویت سیروس هم بود از یاد نبریم. باید که از یاد نبریم! که آن واژه و واژه های کم و بیش معادلش، از خصلت اصلی زندگی این سالهای ما سخن می دارد. واقعیتی که ساعدی از آن به "آوارگی" یاد می کرد. شاید رساتر ازین، آن کلام تئودور آدرنو باشد که از "زندگی مثله شده" سخن می گوید. پرتاب شده در اکنونی بیگانه با دیروز. بریدگی از گذشته و حضور در یک زندگی بی فردا و بی دیروز. زندگی آن نی ببریده از نیستان، یکسره در خروش و نفیر، در امروزی بی دیروز و در جست و جوی فردایی بی امروز. آدورنو می نویسد که روشنفکر است که این "زندگی مثله شده"، ریشه کن شده، لت و پار، سر و دست و زبان بریده، ازهم گسیخته را زندگی می کند. روشنفکر در تبعید، "وجدان مثله شده" است. "مثله شدگی" بیان و وضع و حال روشنفکر در تبعید است. و درین "زندگی مثله شده"، زبان مفری است، التیام دوری و دورافتادگی است. نوشتن به امید خواننده شدن. قلم زدن در ورای رؤیاهای دیروز و امروز. در تلاش گفت و گو با خوانندگانی محتمل، مفروض و چه بسا واقعی.

سیروس روشنفکر تبعیدی بود. وجدانی مثله شده. نوشتن و نوشتن و باز هم نوشتن، فریاد پر خروش او هم بود.

نوشتنی پر وسواس و سراسر نوشته با سنجیدن‌ها و سبک و سنگین کردن‌های کلمات و واژه ها و اصطلاحات و استعارات. گویی که برای تاریخ می نوشت. برای فردا ها که می آیند

همچون این سروده اش که آن دیگر "وجود حاضر غائب"، مهدی خانبابا تهرانی که با همه میل و تلاش، امکان آمدن نیافت فرستاده است تا درینجا خوانده شود.

به "زمین شب"، این سرود سیروس گوش فرا دهیم. سروده ای که با عمر پنجاه ساله اش، همچنان از طراوت و تازگی سروده ای امروزی بهره مند است:

می گفتند و می گفتند:

ای همه در جستجوی روزگار خویش،

در رگ خاموش مرطوب این گودال!

در زمین شب!

گلی هرگز نروئیدست!

کرکس مغموم باد هرزه گردش

عطر نمناک زمین آب گیری را نبوئیدست!

این زمین دشت فراموشی است!
ماه آن مرده است!
رنگ آفتابش را،
آسمان از یاد خود برده است.
بیکران تا بیکرانش،
سایه شوم خدا پهن است.
ای همه در جستجوی روزگار خویش
این همه کنکاش بیهوده است!

می گوئیم، و می گوئیم:
ای همه مردان و نامردان!
ای همه درویش و نادرویش!
ای همه در جستجوی روزگار خویش!
در زمین شب:

دستی آشنا از خاک روئیدست
و بر انگشت، آن انگشتر معهود، با نقش سر خورشید!
در زمین شب، کنار برکه خاموش
سواری گرد راه از خویش می‌شوید
و راه از چاه می‌جوید، . . . و میراند

سوار آواز می‌خواند
زمین آبتن فرداست،
و فردا زایمان گندمستانهاست.

سیروس از فردائی که "زایمان گندمستانها ست" گفته بود. آن فردا را سروده بود در ورای آن "آینده با ماست" های کیسه‌ای، کشیمنی و کتره پتره ای. احساس می‌کنی که نه فریب و نیرنگ است و نه از روی ساده لوحی و یا بابت دلخوشکنک. این سروده چیست و این واژه ها کدام است و از کجا می‌آیند؟ از ذهن و زبان شاعری؟ از بد حادثه گرداندن قلمی؟ حاصل خلق الساعه اتفافی ساده؟ رویدادی ناگهانی؟ بالبداهه و پس، بی پیشین و بی پسین! یکتا و از زیر علف روئیده!

اگر به سیروس می‌گفتی که شاعری، با چشمهای براقش، شگفت‌زده، ثابت و و بی‌سخن در تو نگاه می‌کرد با پوزخندی بر لب. که چه می‌گوئی؟ در چه کاری؟ کجای کاری؟ چه می‌جوئی؟

شاعری، امتیاز نیست. خون اشرافیت و لباس روحانیت و خرقه درویشی نیست. سرودن است. سیروس سروده بود: واژه ها و معنی ها را تار و پود کرده بود با آهنگ و وزن رنگین کرده بود. اکنون شنونده و خواننده را از خیالها و رؤیاهای می‌گذراند و به دورها و دورترها می

برد و از لابلای احساسها و ظرافتهای تازه با او سخن می‌گفت.

سیروس شاعر بود؟ سیروس این کلمات را همچون چندین شعر و ترانه دیگر سروده بود. همه آکنده از واژه‌ها و ترکیبات و تصاویر ابداعی و کمیاب. از چندین دهه پیش و تا امروز، همچنان و همچنان مانده در جوانی و شادابی و نوئی و تازگی. سیروس سرایند این سروده‌ها بود. با این سروده‌ها از میان ما گذشته بود. کاشکی بیشتر سروده بود. شاید هم سروده باشد!

سیروس آن پیام در پیامگیر هم بود. چه افسوس که نبوده‌ای تا بی پاسخ نگذاری. و حال پیام کوتاه بود: "عشق عرض شد". هم ملامتی که آخر کجائی. و هم به لحنی که از آشنائی و دوستی جلوتر‌ها رفته بود. و در کلامی دیگر هم بیان می‌شد. زنگ و طنین کلام و پیام فتوتیان و جوانمردان را داشت. کشیده و بلند و مصمم می‌گفت. چنان می‌گفت که گوئی از سرزمین ابرهای دور آمده بود با هم قطعیت و اطمینان و صمیمیت و صراحت و لطف ممکن.

"عشق عرض شد"، از دگراندیشی و دگربینی نشانه‌ها داشت و حکایتها می‌کرد. سنت شکنی بود. و هر سنت شکنی، از هوائی تازه نوید می‌دهد و پنجره‌ای است گشوده بر چشم‌اندازهای دیگر. و سیروس اینهمه بود. "عشق عرض شد"

سیروس، عشق عرض شد! سیروس، عشق عرض شد!

سیروس، عشق عرض می‌شود! سیروس، عشق عرض می‌شود!

همچنان و همیشه و همواره، عشق عرض می‌شود! که با ما هستی، با ما باش، با ما بمان. با ما میمانی! با ما مانده‌ای!
"عشق عرض شد". عشقها عرض شد.

یادش بیدار و پایدار.

در همدردی با مهری و مریم و یاسمن و فرهاد و دیگر بازماندگان و دوستان.